



نقد سروده‌های
ماندلشتام

- دیباچهٔ سلوک ماندلشتام / دکتر رضا براهنی
- ماندلشتام: مگس مرمین شعر روسی / مهدی عاطف‌راد
- دربارهٔ اوای زمان / رضا سیدحسینی
- دفتر یادداشت‌های مسکو / ویکتور کرولین / پرویز مشکین‌نژاد

ولی من به تو هشدار می‌دهم
که این آخرین بار است که زندگی می‌کنم.
«آنا آخمتووا»

قریب ده ماه از زمانی که یکی از دوستان ارمنی‌ام پیشنهاد ترجمهٔ این کتاب را به من داد، می‌گذرد. گرچه ده ماه برای ترجمهٔ این کتاب زمانی دراز است و در ابتدا قرار بود کار ترجمه سه ماه بیشتر طول نکشد، ولی انگار تقدیر این بود که کارکش پیدا کند تا جهان در برابر چشم همهٔ جهانیان دستخوش یکی از بزرگترین دگرگونی‌های تاریخ قرن بیستم شود، آغاز پایان سیطرهٔ شوروی بر اروپای شرقی را تجربه کند و در خود شوروی، حرکات ملی جمهوریهای کوچک و آزار و تحقیر شده، گورباچف را در برابر بزرگترین آزمون دموکراسی سوسیالیستی قرار دهد، آزمونی که به سبب دست روی گذاشتن اولیه و لشکرکشی بی‌شرمانهٔ بعدی به آذربایجان شوروی، روند آزادسازی را شدیداً جریحه‌دار کرد و بر روح و روحیهٔ ملل شرق اثری عمیقاً نامطلوب گذاشت. این لشکرکشی نشان می‌دهد که استالینسم در شوروی چه ریشهٔ متحوسی دارد و انفاس سالم و متهور دموکراسی چه اقلیت ناچیزی را تشکیل می‌دهند. خیانت استالینسم چنان عمیق بود که وقتی در داخل شوروی نسیم آزادی وزیدن گرفت، خود همین نسیم در نفسهای شادی‌بخش اولیه‌اش، در جمهوری‌های جنوبی شوروی مصیبت به بار آورد، و معلوم شد که نه تنها از فرصت هفتاد ساله برای التیام بخشیدن بر جراحات بی‌شمار اختلافات تاریخی بین ترک و ارمنی استفاده نشده است، بلکه انگار در طول این همه

سال، این دو ملت به دنبال فرصت دیگری بودند تا به محض اینکه ترمز استالینی سست شد در برابر یکدیگر قد علم کنند و به جان هم بیفتند. گرچه بر همه آزادخواهان جهان، به ویژه در دنیای سوم فرض است که از روند ضداستالینی در شوروی حمایت کنند، ولی این حمایت نباید به معنای تحمل جنایت در آذربایجان شوروی قلمداد شود. تانک‌هایی که از کابل فراخوانده شده بودند، در راه سرکوب مردم باکو به کار گرفته شده‌اند. رفتن گورباچف به میان مردم در اروپای شرقی و فرستادن تانک به باکو، نشانه آن است که حرکت غیراستالینی کردن روندی است ناموزون که خیر و برکتش را نثار اروپای شرقی می‌کند و شرّ و نکبتش را بر سر ملل شرقی اتحاد جماهیر شوروی می‌ریزد. تا موقعی که این ناموزونی از میان برنخاسته است، باکو دم خروسی خواهد بود بر مدعیات آزادی‌گرایی و غیراستالینی گردانی مسکو که نهایتاً نفس عمل را در بهترین مقاطع و در میان نیازمندترین ملت‌ها به آزادی دچار شدیدترین بحران‌ها خواهد کرد. شناسایی نیازهای عینی این ملت‌ها و پاسخ انسانی دادن به آنها یک چیز است و چسبیدن با جنگ و دندان به این ملت‌ها و سرکوب آنان چیزی دیگر. اگر افغانستان، ویتنام شوروی بود، نباید آذربایجان و ارمنستان پانامای شوروی باشند. سرکوب، جز حس گریز از مرکز در میان این ملت‌ها، محصول دیگری نداشته است. ادامه سرکوب تاک و تاک‌نشان را با هم خواهد برد.

۲۳۰

اگر اوسپ ماندلشتام، این قربانی بزرگ دوران استالین، حالا زنده می‌شد و از تبعید ر دریدری و گدایی در شرق دور شوروی در «ولادی وستوک» برمی‌گشت، چه حساسی پیدا می‌کرد؟ بی‌شک او خرسندی خود را از اینکه بخش‌هایی از قلاع استالینسم فتح شده است، ابراز می‌کرد و شاید به جای آنکه در ریشخند به «رهبر سبیل دراز» شوروی شعر بگوید، مدح آزادی را سر می‌داد. می‌گوییم: شاید. به دلیل اینکه شکاکیت درونی و بنیادی شاعرانه گاهی اجازه نمی‌دهد که شاعر به این زودی مدح آزادی سر بدهد. ولی یقین داریم که وقتی او راه جنوب اتحاد جماهیر شوروی را در پیش می‌گرفت و به قفقاز می‌آمد، شدیداً آزرده خاطر می‌شد، به دلیل اینکه می‌دید به جای آنکه حس‌رهایی و آزادی و خیرخواهی دست شفابخش خود را بر جراحات اقوام ستمدیده آذربایجان و ارمنستان بکشد، دست‌های شیطانی اختلافات بین مردم این دو منطقه را دامن می‌زنند تا لشکرکشی شوروی موجه جلوه داده شود. ننگ باکورا با چه آبی می‌توان شست؟ به قول شکسپیر اول باید خود هوا را، خود آب را شست. اول باید استالینسم را بکلی ریشه‌کن کرد. آنوقت ملت‌های شوروی، خواه در کنار هم و خواه جدا از هم مساوی خواهند شد. اگر ماندلشتام که سال‌های جنگ اول را در کریمه و قفقاز گذرانده بود و از ماه مه تا

ماه نوامبر ۱۹۳۰ را در ارمنستان، حالا زنده می‌شد، چیزی جز تساوی کامل حقوقی برای مردمان این جمهوریها مطالبه نمی‌کرد.

دوست دارم در اینجا راجع به دو آشنایی چند کلمه‌ای بنویسم: آشنایی اول مربوط می‌شود به عده‌ای از شاعران و نویسندگان ارمنی که در ایران و سایر نقاط جهان، به ویژه در دوران اقامت در آمریکا شناخته‌ام. این آشنایی در زندگی من نقش خاصی بازی کرده است. درست در مقطع شروع به چاپ کارهایم در تهران در سالهای ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹، با «زوریک میرزیانوس» آشنا شدم. این آشنایی را مدیون نادر نادرپور هستم. گرچه زوریک میرزیانوس، پنج یا شش سال پس از آشنایی و بعد دوستی بسیار نزدیک، مرد، ولی در طول این بیست و سه چهار سال گذشته، انگار همیشه در کنار من حضور جسمانی داشته است. او در شرکت ابوالحسن دیبا منشی بود و با صاحب شرکت قرار گذاشته بود که هر کتابی را که خواست به خرج شرکت از خارج سفارش بدهد. او آثار «بکت»، «الیوت»، «ژان ژنه» و «لورکا» را سفارش می‌داد و من و او با هم این کتابها را می‌خواندیم. این دوستی، انگار به رغم مرگ میرزیانوس ادامه داشته است. هر وقت سروکاری با این نویسندگان پیدا کرده‌ام، قیافه میرزیانوس، که اتفاقاً بی‌شبهت به قیافه لورکا نبود، در نظرم مجسم شده است. در زمان حیات میرزیانوس و مدتها پس از مرگ او، من و نادرپور و رویایی و تمیمی و چند نفر دیگر، هفته‌ای یک روز در باشگاه آرامنه جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم. شاعران ارمنی مجله‌ای به نام نوداج یا «صفحه نو» داشتند که «زوریک»، «اصلان» و «رویک» آن را می‌چرخاندند. آنها شعرهای ما را به ارمنی ترجمه و چاپ می‌کردند. ما هم آثار آنها را به فارسی ترجمه و چاپ می‌کردیم.

چون سنگ بنای اول این آشنایی فرهنگی با آرامنه محکم و استوار بود، این آشنایی ادامه یافت و رسید به تنی چند از شاعران و نویسندگان جوان‌تر ارمنی در ایران، و نویسندگان معتبر ارمنی در خارج از ایران، از «ویلیام سارویان»^۱ تا «پیتر سوریان»^۲ تا «لئو هملیان»^۳ و دیگران. این دوستی در آمریکا استوارتر هم شد. طوری که آرامنه در سال ۱۹۷۸ از من دعوت کردند که به عنوان یکی از دو داور ادبی با آنها برای انتخاب بهترین نویسنده انگلیسی‌نویس ارمنی الاصل همکاری کنم. من موقع خواندن صدها قصه و شعر و مقاله از این نویسندگان، فهمیدم که به راستی این مردم چه شور و هیجانی نسبت به فرهنگ و سنن و خاک آبا و اجدادی، و در بسیاری موارد، خاکهای آبا و اجدادی خود دارند. فهمیدم که ارمنی بودن فقط تعلق به خاک و آب خاصی نیست. آرامنه شدیداً متفرقند، ولی آنچه یک ارمنی را ارمنی می‌کند، یک حال و وضع روحی است. ارمنی



بودن وضعیتی است در ذهن، که هم در ذهنیت آرامنه وجود دارد و هم به صورت نوری که از آن ذهنیت به سوی دیگران افکنده می‌شود، خود را بیان می‌کند. اصالت فرهنگی آرامنه هم، به رغم پراکندگی عظیم آنها، در همین نکته نهفته است. فرهنگ ارمنی با اصالتهای خود، مثل سیمان، همه بخشهای ارمنی‌نشین جهان را به هم پیوند می‌دهد، و این پیوند بسیار قرص و محکم است: از جلفای اصفهان تا «فی‌نیکس» و «توسان» در غرب آمریکا، از نیویورک تا بیروت و از بیروت تا جزیره «سوان»، یک سیمان فرهنگی، از آدمهای متفرق، حتی از کسانی که گاهی زبان مادری خود را هم بلد نیستند، یک ملت فرهنگی می‌سازد. گرچه چنین به نظر می‌رسد که نطفه این ملت فرهنگی در ایروان بسته شده، ولی این، آن ذهنیت، آن خلوص توأم با استمرار فرهنگی، آن هویت ثابت و متحرک توأمان است که مکانیک ارمنی پشت زندان قصر و کالباس فروش خیابان لاله‌زار را در کنار میرزایانس و «گشورگ امین» شاعر، «ویلیام سارویان» قصه‌نویس، و «لشو هملیان» منتقد و مفسر فرهنگی آرامنه، و «خاچاطوریان» موسیقیدان قرار می‌دهد. در همه این بخشهای انسانی، شباهت‌های عمیق ذهنی و روحی هست. به همین دلیل، اگر ارمنی بودن در ایران یک عینیت است، ارمنی بودن در جهان یک ذهنیت است. اگر این ذهنیت، مثل ذهنیت ایرانی بودن، یونانی بودن، هندی بودن، فوراً مکان خاصی را به ذهن متبادر نمی‌کند، یعنی اگر همه آرامنه جهان، مثل ایرانیها، یونانیها و هندیها مجتمعاً در مکانی خاص و به عنوان کشوری واحد زندگی نمی‌کنند، غمی نیست، به دلیل اینکه جهان آرامنه را به همان اندازه صاحب هویت مشخص می‌شناسد که ذهنیت ایرانی، یونانی و هندی را، و از دیدگاه جهان‌نگری فرهنگی، این برای آرامنه متفرق، وجه امتیاز بی‌ظنیری است. نگهداشتن یک فرهنگ واحد به رغم تفرقه حاکم بر صاحبان آن فرهنگ کاری است دشوار، و اگر نه بی‌ظنیر، دست‌کم کم‌ظنیر. و همین نکته، من آذربایجانی ایرانی را به سوی این ادراک سوق داده است که میرزایانس، امین، اصلان، سارویان و هملیان را برادر خطاب کنم، و بگویم انسانها بر یکدیگر کوچکترین برتری ندارند، و جز در نیروی خلاقیتشان، و اگر ما به این نکته ایمان بیاوریم که انسانیت ما والاترین سمت و سویش را در خلاقیت ما پیدا می‌کند، همه سلاحها و ایدئولوژیهای برتری قومی و نژادی، خصوصتها و آدمکشیهای ناشی از این نوع جهل و تعصب را، برای همیشه در زباله‌دانی همان نادانیهای تاریخی خواهیم ریخت و همه با هم در بی‌مرزی برادری و برابری و تساوی و آزادی و تساهل و گذشت خواهیم زیست و اجازه نخواهیم داد که اختلاف عقیده مشروع انسانی وسیله‌ای برای سوءاستفاده دیگران قرار گیرد.

و اما آن آشنایی دوم:

اگر یک گروه استالینی راجع به شما از پیش تصمیمی گرفته باشد، شما حتی شاهکار خلقت هم باشید، و یا حتی آفریننده بزرگترین خلقت هنری هم باشید، باز هم محکوم هستید، چرا که آدمی که از پیش محکوم به خیانت شده است، دیگر قادر به تیرنم خود در هیچ محکمه‌ای نخواهد بود. ذهنیت کور استالینی، و دادگاه کافکایی سرو ته یک کرباسند. به همین دلیل کسانی که در زمان محاکمه‌ی کافکا در آغاز قرن حاضر، برای جلب «کاف» به آپارتمان او رفته بودند، انگار همان کسانی هستند که در اواسط دهه ۱۹۳۰ برای توقیف «اوسپ ماندلشتام» به آپارتمان او می‌روند. مأموران جلب استالینی، مأموران جلب کافکایی هستند. پوچی حاکم بر روابط انسانی، و حتی روابط انسان با هستی و زندگی و مرگ، عملاً از اینجا ناشی می‌شود که حکومت استالینی خود را به جای خدا می‌نشانند، و موقعی که یک انسان خود را به حدی بالا ببرد که انسانی دیگر را، از بالا، پیشایش، با خیال راحت، بدون کوچکترین بحران روحی و روانی، و بی آنکه آن انسان دیگر از قضیه اطلاعی داشته باشد، محکوم کند، وضع روانی خاصی به وجود می‌آید که در آن همه متزلزل و درمانده‌اند و سلاخی شدنشان دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. و استالین یک نفر نیست، و استالینسم یک دستگاه نیست، بلکه نوعی ذهنیت است، ذهنیتی خانمانسوز که در مفزهای مختلف نفوذ می‌کند. یک موجود، یک گروه، یک حزب استالینی، چون دستورش را، یا به صورت عینی و یا به صورت ذهنی، همیشه انگار از یک مافوق می‌گیرد، موجودی است محکوم. محکوم می‌شود وارد کابینه قوام شود ولی حاضر نمی‌شود با مصدق همگام شود. به دلیل اینکه در اینجا هم محکوم است. محکوم می‌شود پانزده خرداد را بکوبد، بعد محکوم می‌شود از بیست و دوی بهمن ستایش کند. محکوم می‌شود به روحانیت بگوید روحانیت دموکرات، و در واقع به ستایش از روحانیت دموکرات پردازد، ولی بعد مجبور می‌شود اقرار کند که به همین روحانیت محبوب خود خیانت می‌کرده است و می‌خواسته است ایران را به دست شوروی بسپارد، و آن هم در دورانی که قرار است چند سال بعدش خود شورویها، بخشهای عظیم بلوک سوسیالیستی خود را به دیگران بسپارند. و حالا همان ذهنیت در کمین نشسته است و ناگهان بالا می‌پرد و در خیابان یقه‌ات را می‌گیرد: نگفتم گورباچف مأمور «سیا» ست! سالهای سال در همین کشور خودمان، همین خناق استالینی، بهترین و پاک‌ترین فرزندان این کشور را عضو سیا و ایتلجنس سرویس انگلستان خواند، تنها به دلیل اینکه این آدمهای شریف با الگوهای پیش ساخته و پیش

فروش شده آقایان جور در نمی آمدند. و اگر هنوز هم برخی از جوانان ما به شنیدن نام خلیل ملکی و جلال آل احمد سرشان را تکان می دهند، علتش استالینیسیم رسمی بخش اعظم جریانی است که از چهل و سه چهار سال پیش، یعنی از زمان انشعاب در حزب توده، توی گوش دو نسل از زنان و مردان تحصیل کرده جوان کشور خوانده است که ملکی و آل احمد خائن اند. استالینیسیم پست ترین و کنیف ترین نوع شست و شوی مغزی است و تا سالها، جوامع جهان از تهدیدات خانمانسوز آن در امان نخواهند بود. به همین دلیل صاحب این قلم که کوشیده است در این وانفسای عجیب، چشم و گوش بازی نسبت به جریانهای سیاسی چپ در ایران و جهان داشته باشد، از ربع قرن پیش، به ویژه در طول این پانزده سال گذشته به این نتیجه رسیده است که: یکی از خصائص بارز و باشکوه آدم درست و حسابی، لایق، متفکر، حساس، و حتی انقلابی این است که استالینیسیمها به او تهمت خیانت بزنند. من از کسی که مطرود استالینیسیمها باشد با آغوش باز استقبال می کنم و از هر کسی که محبوب استالینیسیمها باشد، شدیداً احتراز می کنم. استالینیسیم کسی است که فقط یک استالینیسیم دیگر را داخل آدم می داند. و این «عشق» به «همنوع» حتی از مراسم تحلیف فراماسونری، و مراسم یارگیری مافیا هم شرم آورتر است. به همین دلیل، صاحب این قلم، آن عده از نویسندگان شوروی را خواندنی و ستودنی تشخیص می داده که در اتحاد جماهیر استالینی غیرخواندنی تشخیص داده می شدند. من «پاسترناک»، «آخمتووا»، «ماندلشتام»، «زامیاتین»، «سولژنیتسین»، «سینیاوسکی»، «آخمدولینا» و «برودسکی» را به «گورکی»، «شولوخوف»، «آلکسی تولستوی»، «آندره یف»، «فادایف» ترجیح می دهم. نویسندگان دسته اول، علاوه بر داشتن قدرت تخیل قوی، و قدرت ابداع و ابتکار فوق العاده، آن جرأت را داشتند که در مقابل ادبیات رسمی حکومت استالین و استالینیسیم موضع بگیرند. «ژدانف»، «آنا آخمتووا» را «فاحشه» می خواند. گورکی، «مارسل پروست» را «فاحشه بورژوازی» می خواند. تاریخ ادبیات جهان نشان داده است که این نوع فحاشیها تف سربالایی بیش نبوده است. و اکنون در این سیل عظیم استالینیسیم زدایی که در جهان راه افستاده است، مکاتب قلبی از نوع «رنالیسم سوسیالیستی» و «رمانتیسم سوسیالیستی» که هر دو مبتنی بر دروغهای ژدانفی - استالینی بودند و همه سردمداران و نویسندگان موافق آنها، در حال حرکت به سوی زیاده دان تاریخ هستند. سردمداران این مکاتب جعل و دروغ، آثار سایر شاعران و نویسندگان شوروی را به دلیل «ضرورت تاریخی» در پشت پرده نگهداشتند. در اتحادیه نویسندگان شوروی، عده ای از

نویسندگان حکومتی در قتل و تبعید نویسندگان مخالف شرکت کردند. دادگاه ویژه، در سال ۱۹۳۷، اوسیب ماندلشتام را به جرم فعالیت ضدانقلابی به پنج سال زندان و تبعید در «ولادی وستوک» محکوم کرد. بعدها معلوم شد که «آندره‌یف» و «فادایف» در محکومیت «ماندلشتام» که منجر به مرگ او شد، دست داشته‌اند، همانطور که در محکومیت و اعدام صدها نویسنده و شاعر و روشنفکر دیگر در زمان استالین شرکت کرده بودند. فادایف نویسندگان شریف را به مسلخ می‌فرستاد و بعد در اتحادیه نویسندگان می‌نشست و گریه می‌کرد. «نادژدا ماندلشتام»^۴ حد و حدود دخالت نویسندگان حزبی را در تصفیه‌های استالینی به صراحت تمام نوشته و مکانیسم‌های امحای نویسنده و شاعر مستقل توسط نویسنده و شاعر حزبی را روشن کرده است.^۵ چون آثار نویسندگان و شاعران ضداستالینی در داخل شوروی چاپ نمی‌شد، مکانیسمی به وجود آمد تحت عنوان «سامیزدات»^۶ یا «ادبیات زیرزمینی» که در واقع وسیله‌ای بود برای چاپ و انتشار آثار سانسور شده نویسندگان شوروی در داخل و خارج آن کشور. بسیاری از نویسندگان آزادیخواه و ضداستالینی دنیا از طریق خواندن این آثار زیرزمینی به واقعیت تاریخی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دست‌رسی پیدا کردند. صاحب این قلم نیز در شمار آن عده از نویسندگان ضداستالینی بود که از طریق خواندن آثار «سامیزدات» به واقعیت موجود در شوروی دست‌رسی پیدا می‌کردند. نخست به دلیل آنکه نویسندگان واقعی شوروی مظلوم واقع شده بودند ولی تسلیم سرنوشت مظلومان نبودند، و با همه وسایلی که ادبیات و هنر در اختیار آنان می‌گذاشت با دستگاه شوم کافکایی در شوروی مبارزه می‌کردند؛ و ثانیاً به این دلیل که مبارزه‌جویی از این دست معنای خاصی داشت که عمیقاً به ساختار روند خلاقیت خود ادبیات مربوط می‌شد؛ وظیفه ادبیات بیان حقیقت هستی است. وقتی که بیان این حقیقت هستی دچار بحران شود، خود بیان بحران‌زده بخشی از حقیقتی می‌شود که آن بیان مکلف به ارائه آن بوده است. این نویسندگان بحران‌حاکم بر ارائه حقیقت در شوروی را درونی خود کرده بودند و با تکیه بر آن بحران، حقیقت مخدوش شده را هم بیان می‌کردند. برای صاحب این قلم «اوسیب ماندلشتام» از آغاز دهه ۱۹۷۰ میلادی تاکنون، به سبب ارائه این بیان بحران‌زده مطرح بوده است. او این بیان را هم در مقطع پیدایش آن و هم در یکی از مقاطع بحرانی آن، یعنی در سلسله تصفیه‌های استالینی پیش از جنگ دوم جهانی، ارائه می‌داد. دل‌بستگی صاحب این قلم به ماندلشتام و آخمتووا به مراتب بیشتر از علاقه دیگران به آثار «یفتوشنکو» بود. شعر «یفتوشنکو» و حتی «ووزن‌نسکی» در برابر شعر

این دو تن عملاً رنگ می‌باخت و حال و هوای «اومانیسیم» شعار گونه‌ای را پیدا می‌کرد که به هر طریق با شعر جدی فرسخها فاصله دارد. به دلیل همین علاقه دیرینه، وقتی که فرصتی پیش آمد تا صاحب این قلم نوشته‌ای از ماندلشتام را به فارسی برگرداند، از آن استقبال کرد.

اوسپ ماندلشتام در پانزدهم ژانویه ۱۸۹۱ در «ورشو» به دنیا آمد. پدرش تاجر چرم بود و مادرش معلم پیانو. در آن زمان لهستان، بخشی از روسیه به شمار می‌آمد. اوسپ بعدها در «پترزبورگ» بزرگ شد، و هرگز در سراسر عمرش علاقه عمیقش را به این شهر از دست نداد:

به شهر خود برگشته‌ام، آشنا چون اشک
چون رگ و پی‌ام، چون غده‌های متورم کودکی‌ام

.....

پترزبورگ، آرزوی مرگ نمی‌کنم، هنوز نه!
شماره تلفنهای من در اختیار توست.

ماندلشتام در این شهر به مدرسه «تنی شف»^۷ رفت. این مدرسه از مدارس برجسته علمی، فرهنگی و ادبی عصر خود بود. بعدها ماندلشتام مدت کوتاهی به پاریس رفت، در برابر دانشگاه سوربون اتاقتی گرفت و مشغول به خواندن ادبیات جدید فرانسه شد. در این دوره سمبولیسم بر ادبیات فرانسه حاکم بود، ولی نهضت‌های ادبی چند سال بعد، به ویژه سوررئالیسم، نشان داد که درست در همان اوایل قرن بیستم، آثار خستگی از سمبولیسم در ادبیات فرانسه ظاهر شده بود، و روان‌نویسنده به دنبال ماجراهایی جدیدتر بود. ولی فرانسه همان اوایل قرن از لحاظ هنری غرق در تحول بود. اشارات ماندلشتام در «سفر ارمنستان» به نقاشان امپرسیونیست، که اشاراتی بسیار دقیق و استادانه است، نشانه آن است که ماندلشتام هوای ادب و هنر جدید را کنار درک مسائل علمی و فنی، با هم استنشاق کرده است. ماندلشتام زمستان ۱۰ - ۱۹۰۹ را در «هایدلبرگ» آلمان گذراند، و بعد که به پترزبورگ برگشت، مدتی کوتاه در دانشگاه سن پترزبورگ درس خواند. دوران تحصیل او در همین جا پایان می‌یابد.

در همان سالها، شاعران جوان روس، به دور شخصیت «نیکلای استپانویچ گومیلف» یکی از ادبای تیزهوشی که سال ۱۹۲۱ اعدام شد، گرد آمده بودند و علیه نهضت سمبولیسم چند سال پیشتر در روسیه، واکنش نشان می‌دادند. سمبولیسم روس

که در سال ۱۸۹۴ به وجود آمده بود و تا سال ۱۹۱۰ ادامه داشت، نمایندگان برجسته‌ای چون «آندره‌ی بلی»^۸ و «آلکساندر بلوک»^۹ داشت. سمبولیسم روس نیز تحت تأثیر مستقیم سمبولیسم فرانسه به وجود آمده بود. علت نفوذ سمبولیسم فرانسه در روسیه، بی‌روح بودن شعر اواخر قرن نوزده خود روسیه بود. بیان قراردادی زندگی باید هرچه زودتر از بین می‌رفت، و سمبولیسم با تازگیهای خاص خود، راه‌گریزی از آن زندگی قراردادی بود. ولی این سمبولیسم در پشت سر تشبیهات و استعارات، به دنبال مفاهیم مابعدالطبیعی بود، و خود همین مفاهیم تمایلی بنیادی به سوی قراردادی شدن داشت و فرار از زندگی واقعی مشخصه اصلی آن بود.

وقتی که «نیکلای گومیلف»^{۱۰} و «سرگئی گوردتسکی»^{۱۱} بنیان مکتب «آکمه‌ایسم»^{۱۲} را گذاشتند، به دنبال این بودند که شعر را از قید و بند سمبولهای قراردادی نجات دهند و مجردات را کنار بگذارند، زندگی واقعی را در نظر بگیرند. و از نظر زبان و بیان شعر را از استقلال برخوردار کنند. این تصور از شعر که زاینده خستگی و ملال ناشی از نهضتهای قبلی بود، و توانست دو تن از بزرگ‌ترین شاعران روسیه را به سوی خود جذب کند: آنا آخماتووا و اوسپ ماندلشتام. «آکمه‌ایسم» از بعضی لحاظ‌ها بی‌شابهت به مکتب «تصویرگرایی»^{۱۳} که در آن نیز بازگشت به زندگی واقعی، زبان معمولی، و اجتناب از مجردات و زبان پرطمطراق توصیه شده بود، نبود. مکتب تصویرگرایی که چند تن از شاعران انگلیسی زبان هر دو سوی اقیانوس را به سوی خود جلب کرد، قدم مهم و نخستین در شعر انگلیسی زبانان قرن بیستم بود. «ازرا پاوند»^{۱۴}، «ت. س. الیوت»^{۱۵}، «هیوم»^{۱۶}، «ویلیام کارلوس ویلیامز»^{۱۷} از اعضای برجسته این نهضت بودند. طبیعی است که نه آکمه‌ایسم از این نهضت تأثیر پذیرفته بود و نه ایماژیست‌ها از آکمه‌ایست‌ها. ولی هر دو در حرکتی که علیه سمبولیسم نشان می‌دادند، به دنبال تجدیدی در بیان، زبان و نحوه ارائه زندگی بودند که هم در زبان انگلیسی و هم در زبان روسی موجبات پیدایش شعر واقعی را فراهم کرد. هر دو مکتب، یعنی هم «ایماژیسم» و هم «آکمه‌ایسم» در عرض چند سال کوتاه از بین رفتند، عمر آکمه‌ایسم به عنوان مکتب حتی بیش از سه سال نبود، ولی تأثیر هر دو مکتب پایدار ماند، و حتی تا به امروز در هر دو زبان، این تأثیر، احساس می‌شود. ارگان ادبی - هنری آکمه‌ایسم، مجله‌ای بود به نام آپولون^{۱۸}. ارتباط بین گومیلف و آخماتووا، پیشاپیش از طریق ازدواج این دو شاعر برقرار شده بود. کشش گومیلف و آخماتووا به سوی ماندلشتام اجتناب‌ناپذیر بود. در سال ۱۹۱۳، نخستین کتاب «ماندلشتام» تحت عنوان سنگ درآمد. مجله آپولون از آن به ستایش یاد کرد. ماندلشتام در

سال ۱۹۱۶، دیوان سنگ را تجدید چاپ کرد و بر آن شعرهای دیگری را افزود. در طول جنگ، ماندلشتام بخش اعظم روزهایش را در کنار دریای سیاه و قفقاز گذراند. پس از انقلاب، ماندلشتام، کتاب دیگری چاپ کرد تحت عنوان ترستیان^{۱۹} که بعدها آن را به نام کتاب دوم به «نادژدایا کوولونا» که زنش شده بود اهدا کرد. در فاصله سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۵ بین آنها آخمتووا و ماندلشتام اختلاف پیش آمد. آنطور که «نادژدا» می‌نویسد، ماندلشتام همیشه به آن سالهای اختلاف با ناراحتی وجدان نگاه می‌کرد و به همین دلیل بعدها هر اشاره ناجوری را که به نام آخمتووا کرده بود، از آثارش پاک کرد. در سال ۱۹۲۵، مقالات ماندلشتام تحت عنوان صدای زمان درآمد و در سال ۱۹۲۸، مجموعه اشعارش تحت عنوان دیوان اشعار به چاپ رسید. ماندلشتام شعرهای ۲۵ - ۱۹۲۱ را هم در این کتاب گنجانیده بود. و در واقع این مجموعه کلیه شعرهایی بود که او در زمان حیاتش به صورت کتاب چاپ کرد. بعدها کتاب پیرامون شاعری به چاپ رسید و چاپ جدیدی از صدای زمان که ماندلشتام با اضافه کردن رمانی کوتاه و تغییر دادن نام کتاب به تبر مصری آن را تکمیل کرده بود. در واقع، سال ۱۹۲۸، سال اوج فعالیت انتشاراتی ماندلشتام بود و در همان زمان بود که استالین قدمهای جدی به طرف امحای مخالفان خود در شوروی برمی داشت و قدرت را در دست خود مستحکم می‌کرد. ستاره اقبال ماندلشتام رو به افول گذاشت، گرچه آثارش جسته گریخته در مجلات ادبی به چاپ می‌رسید.

در سال ۱۹۳۶، ماندلشتام و زنش در «وورونژ»^{۲۰} در تبعید می‌زیستند. پولی که «آخمتووا»، «پاسترناک» و «یوگنی» برای «نادژدا» می‌فرستادند، گاهی در اوضاع نابسامان شاعر و زنش بهبودهایی ایجاد می‌کرد. ماندلشتام در این نقطه سعی کرد شعری در ستایش استالین بنویسد، ولی موفق نشد و در واقع مدح نامه به صورت تیغ دولبه‌ای درآمد که نهایتاً از هر دو لبه آن برای نابود کردن خود شاعر استفاده شد. شعرهایی که ماندلشتام در این دوره از زندگی اش سرود، بعدها در سال ۱۹۶۱ در نیویورک به زبان روسی درآمد. پس از بازگشت به مسکو، در سال ۱۹۳۷، بار دیگر بازداشت شد و این بار به خاور دور، به نزدیکی «ولادی وستوک» فرستاده شد. در تبعیدگاه ناگهان تیفوس شیوع پیدا کرد. ماندلشتام بیماری قلبی داشت. شدیداً از حس تعقیب رنج می‌برد و احساس می‌کرد که مأموران دولتی قصد جان او را دارند. از گرفتن غذا از دست مأموران دولتی امتناع می‌کرد و از دست بقیه تبعیدیها نان و غذا می‌گرفت. افسردگی، حس شدید سوءظن و بیماری قلبی، بالاخره او را از پیا درآورد.

زنش در طول چند دهه گذشته کوشید بفهمد که شوهرش چگونه و دقیقاً در چه تاریخی مرده است، و اینکه پیش از مرگ چه شعرهایی گفته و این شعرها در اختیار چه کسانی بوده است. مقامات رسمی سال مرگ ماندلشتام را ۱۹۳۸ اعلام کردند.

آیا شرایط جدید شعر ماندلشتام را احیا خواهد کرد؟ در این شکی نیست. هیچ خفقانی نمی تواند صدای شاعر را برای همیشه خفه کند:

«عصر قهرمانی در زندگی کلمه آغاز شده است. کلمه گوشت و نان است. کلمه از سرنوشت گوشت و نان بهره برده است. رنج، مردم گرسنه اند...»

«آیا شیء ارباب کلمه ست؟ کلمه یک روح است. کلمه زنده نماینده شیء نیست، بلکه آزادانه، انگار برای اقامتگاه، این یا آن معنای عینی، ماده، یا اندام زیبا را برمی گزیند، و به دور شیء، کلمه آزادانه می بلکد، مثل روح به دور بدنی که ترک شده، ولی فراموش نشده است...»

«اگر می توانی، اگر بلدی شعر بی تصویر بنویس. نابینا، صورت زیبا را تنها با لمس ساده انگشتان بینایش تمیز می دهد، و اشک شادی، شادی اصیل تمیز و تشخیص، پس از هجرانی طولانی از چشمهای او فواره می زند. شعر از طریق تصویر درونی زنده می ماند، قالبی مطمئن از شکل، که شکل مکتوب را پیش بینی می کند. هنوز کلمه ای ظهور نکرده است، ولی شعر پیشاپیش طنین انداخته است. چیزی که طنین می اندازد، تصویر درونی است، چیزی که آن را لمس می کند، حس شنوایی شاعر در طول سالهای بعد از انقلاب بلشویک^{۲۱}، تا زمان زندگی ماندلشتام در مسکو، و بعد از مرگ او، «ویکتور اشکلوفسکی»^{۲۲}، زنش و بچه های آنها، بهترین دوستان و یاران ماندلشتامها بودند. نادژدا در یادداشتهايش فصلی را به خانواده اشکلوفسکی تخصیص می دهد و می نویسد که در هر موقعی که از همه جا رانده و مانده می شدند راه آپارتمان اشکلوفسکی را در پیش می گرفتند. اشکلوفسکی که بنیانگذار و تئورسین اصلی «فرمالیسم» روس بود، ماندلشتام را نزدیک ترین شاعر به روحیه خود می دانست. شعر ماندلشتام و تئوریهای اشکلوفسکی تقریباً همزمان، یعنی از دو دهه پیش، در جهان آوازه پیدا کرد.

دو نکته دیگر نیز هست که باید راجع به «سفر ارمنستان» بگویم:

نخست اینکه ماندلشتام به ارمنستان به عنوان یک تصویر درونی می نگرد. ماندلشتام تمامی حافظه علمی و فرهنگی خود را، از اعماق خواننده ها و دیده ها و شنیده ها احضار می کند تا در پرداخت و ارائه این تصویر درونی حضور داشته باشند. به همین دلیل، اثر با

دید آگاهی بیرون نوشته نشده است. حضور یک بینایی درون، یک بصیرت شهودی، از نوعی که به رمبو در «اشراقها» دست داده است، اثر را از صورت یک سفرنامه ساده خارج می‌کند و به آن، به ویژه در جاهای فشرده تصویرسازی، حالت یک مخلوق ادبی می‌دهد. برای ارائه آن بصیرت درون، از همه صنایع ایجاز، ویرایش، مونتاژ و کلاژ استفاده می‌کند. زیبایی اثر از ترکیب طبیعی، و انگار ناخودآگاهانه این تدابیر و ابزار ادبی پدیدار شده است. در این ایجاز و پرداخت، آن تصویر درونی، با دهها تصویر فرعی دیگر، نقش اساسی دارند. در سفرنامه، این ویژگی شاعرانه آنقدر قوی است که «شعرهای ارمنستان» به رغم زیباییشان تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد.

مسئله دوم عشقی است که ماندلشتام به ارمنستان و ازامنه دارد، و هر قدر که منطقه و مردم آن را بیشتر می‌بیند، عشق اولیه خود را توجیه‌پذیرتر می‌یابد. اتفاقاً همین عشق است که اشتهای سیری‌ناپذیر برای تصویرسازی را در ماندلشتام تحریک می‌کند. انگار ماندلشتام خواسته است به جهان، از بلندترین برج دیده‌بانی جهان کهن، یعنی «آارات» بنگرد. راقم این سطور گرچه تاکنون ده کتاب، و تقریباً سه هزار صفحه مطلب ادبی و غیرادبی، شعر و غیر شعر، به فارسی ترجمه کرده و برخی از آنها را به دست انتشار هم سپرده است، باید اقرار کند که تاکنون چیزی به دشواری این سفرنامه کوتاه به فارسی ترجمه نکرده است. اشکال اساسی این است که ماندلشتام هرچه را که به اصطلاح قرینه و زمینه^{۲۳} خوانده می‌شود از دوروبر تصویر، حرف و اندیشه، یعنی متن^{۲۴} قیچی می‌کند تا خواننده پس از خواندن متن، یک زیرمتن^{۲۵} را دریابد. این برخورد با زبان ایجاز در اوج است و چون ارجاعات اجتماعی، سیاسی، و تاریخی به حداقل رسیده است، زبان بعدی، یعنی ترجمه از روی یک ترجمه قبلی، قدرت تحمل بار فضایی این همه ایجاز را ندارد. به همین دلیل گاهی تصویرسازی و بیان تصویری، و پرش از روی یک تصویر با حذف تصویرهای ارتباطی به سوی تصویر اصلی بعدی، چنان سریع و ظریف صورت می‌گیرد که خواننده احساس می‌کند باید به ترکیب کلمات و جس شدن این ترکیب بسنده کند و اصلاً به دنبال معنا و مفهوم ننگردد؛ و اگر این نکته در ذهن همه بدیهی بنماید که ترجمه عبارت است از انتقال مفاهیم یک اثر به زبانی مقبول به زبانی دیگر، این نکته نیز در این مورد به خصوص باید ایضاً بدیهی به نظر آید که ترجمه متنی از این دست چقدر شبیه آب در هاون کوبیدن بوده است. از این بابت اگر گاهی فارسی این متن به سهولت خوانا نیست، تقصیر از من است که مترجم متن هستم؛ و باید پیشاپیش از خواننده عذر بخواهم.

1. Wiliam Saroyan
2. Peter Surian
3. Loo Hamalian

۴. در گفتگوی نئوبیزینی رهبران حزب توده، جودت، از اعضای کمیته مرکزی، اعلام کرد که دستور قتل محمد مسعود را حزب توده، به او داده و او به خسرو روزبه داده و خسرو روزبه هم از طریق تروریستهای خود دستور قتل را اجرا کرده است. سالهای سال، هم محمد مسعود، هم خسرو روزبه جزو قهرمانهای دو نسل از جوانان این مملکت بودند، به دلیل اینکه همیشه گفته می‌شد، محمد مسعود را اشرف پهلوی کشته و خسرو روزبه را شاه اعدام کرده است. فرض کنید به من بچه سال در زمان ترور محمد مسعود، گفته می‌شد که آدمی که قرار است در دهه بعد قهرمان من شود، عملاً در قتل نویسنده محبوب دوران بچه‌سالی من شرکت کرده است و طراح این قتل هم حزب طراز بوین طبقه کارگر بوده است. آیا من تسلیم این حسن همدنی که همه نسل ما در ارتباط با روزبه شد، می‌شدم؟ رمانتیسیم سوسیالیستی بر اساس چنین دروغهایی قهرمان اسطوره‌ای خلق می‌کرد.

5. Nadezhda Mandelstam, *Hope Against Hope, A Memier*, (London, Penguin Books, 1975) PP. 423 - 428.

۶ Samizdat (کلمه روسی است).

7. Tenishev
8. André Bely
9. Alexander Blok

21. *The Poet's Work*, Edited By Reginold Gibbons (Boston, Houghton Mifflin Company, 1979), PP. 19-20.

10. Nikolai Stepanovetch Gumilev

22. Victor Shklovsky

11. Sergei Gerodetski

23. context

12. Acmeism

24. text.

13. Imagism

25. subtext

14. Ezra Pound

15. T. S. Eliot

16. Hulme

17. Wiliam Carlos Wiliams

18. Apollon

19. Tristia

20. Veronezh

Во промозгом декабре грядущий день
из вьюжики плыве светом
И туманом и туманом на парк обход
И вьюжику и светом светом.

Мне не плыве куда-то вы-вондал
Но не волне в на край светом;
Там той плыве плыве, как туману в ручей
Плыве туману сибирского туману...

Что не видят на тропе, ни туманом тропе
Ка кроватки плыве в тумане;
Что плыве плыве плыве плыве
Мне в свет туманом туманом плыве.

~~В тумане плыве в тумане, ни туманом туманом...~~

~~И туманом плыве плыве плыве
И туманом плыве плыве плыве
И туманом плыве плыве плыве~~

Кони туманом В тумане туманом туманом
Туманом туманом, ни туманом туманом
Кони туманом туманом туманом туманом
Туманом туманом туманом туманом

Плыве туманом туманом и туманом туманом туманом
Туманом туманом туманом туманом туманом
Мне туманом туманом туманом туманом туманом
И туманом туманом туманом туманом туманом

и туманом